



آقا کوچول در بیابان

● نوشته‌ی مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان

آقا کوچول به بیابان رفت. توی بیابان نه خانه بود، نه خیابان، و نه مردم.
آقا کوچول جلو رفت. بوته‌های خار دید. مارمولک دید. خرچنگ دید. مار و مورچه دید.
تشنه بود. از قُمُقه‌اش آب خورد.
آقا کوچول توی بیابان، چادر زد. زیر سایه‌ی چادر نشست. کمی بعد، سایه‌ای روی چادرش
افتاد. یک شتر آمده بود. داشت بوته‌ی خار می‌خورد.
آقا کوچول از شتر پرسید: «مرا تا آن طرف بیابان می‌بری؟»
شتر نگفت نه. آقا کوچول خوش حال شد. چادر را جمع کرد. سوار شتر
شد و راه افتاد. شتر خیلی راه رفت. یک مرتبه طوفان شد. شتر روی زمین



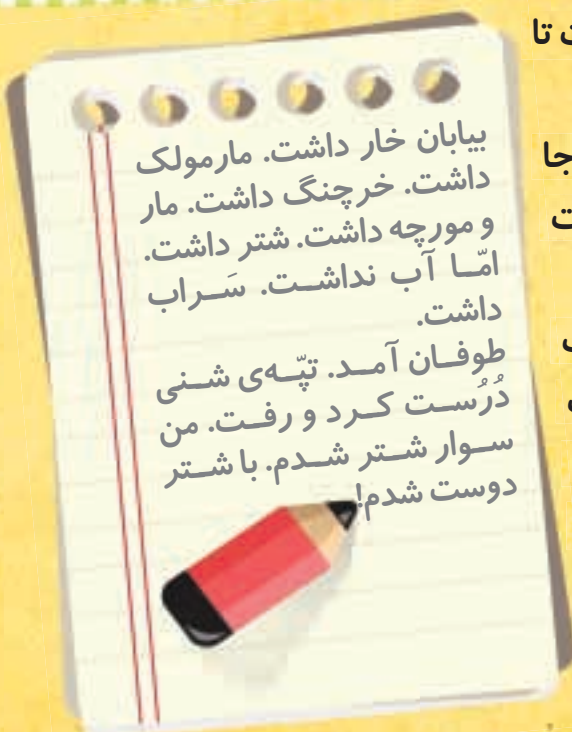


نشست. آقا کوچول هم روی سرش یک پارچه انداخت تا
گرد و خاک به چشمش نرود.

وقتی طوفان رفت. آقا کوچول نگاه کرد. یک تپه آن جا
دید. تعجب کرد. طوفان با شن‌های بیابان، تپه دُرست
کرده بود!

آقا کوچول، بالای تپه رفت. نگاه کرد. آن دورها یک
دریاچه آب دید. با شتر به طرف آب رفت. اما آب
نبود. سراب بود! آقا کوچول می‌دانست که وقتی آفتاب
به زمین می‌تابد، از دور به نظر آب می‌آید! آدم‌ها به
آن سراب می‌گویند.

آقا کوچول توی دفتر خاطراتش نوشت:



بیابان خار داشت. مارمولک
داشت. خرچنگ داشت. مار
و مورچه داشت. شتر داشت.
اما آب نداشت. سراب
داشت.

طوفان آمد. تپه‌ی شنی
دُرست کرد و رفت. من
سوار شتر شدم. با شتر
دوست شدم!